ویژه‌نامه آخر هفته روزنامه جام جم
هفتگ جام جم
سه‌شنبه ۲۶ اسفند ۱۳۹۹ شماره ۵۹۰۱



«هفتگ جام جم» یک ویژه نامه جدید در روزنامه جام جم است که قرار است از این به بعد، آخر هفته‌ها در ۴ صفحه منتشر شود. البته شماره اول این ویژه نامه به دلیل الزام‌های زمانی آخر سال و ویژه نامه سال نوی روزنامه جام جم، استثنائا روز سه شنبه منتشر شد اما این ویژه نامه را می‌توانید بعد از این در روزهای پنجشنبه روزنامه جام جم بخوانید.

«هفتگ جام جم» جایی است که هر هفته در آن درباره موضوعی صحبت می‌کنیم که به طور روزمره با آن درگیریم اما کمتر به آن توجه داریم.

عکس: تسنیم

آخرین تکان سال!

خانه‌تکانی چیست، چرا به‌وجود آمده و چگونه باید از دست آن خلاص شویم؟



مرتضی درخشان مخالفت خود را با خانه‌تکانی اعلام کرد

خانه تکانی بایدها و نبایدها

۱۴



خانه‌تکانی فقط ما را بیچاره نکرده است

این درد مشترک

۱۵



دستورالعمل امیرعلی نبویان برای فرار از خانه‌تکانی

در ستایش دست‌وپا چلفتی بودن

۱۶



زینب مرتضایی‌فرد متاسفانه از طرفداران خانه‌تکانی است!

با تشکر از آقا رئوف و کرونای انگلیسی

۱۵

هر قدر ناز کنی...



حامد عسکری

ششصدمترمربع زمین داشت . با چهارصد و شصت‌مترزیربنا. یک آشپزخانه که سه ضلعش کابینت داشت و یک ضلعش گاز و یخچال و لباسشویی؛ وسط هم یک میز چوبی بود که بابا حبیب داده بود در ابعاد دقیق میز پینگ‌پنگ بسازند. هم میز ناهار خوری بود هم میز پینگ‌پنگ‌مان . خانه ای با ۹ اتاق، دو حمام و دو سرویس بهداشتی و حیاطی که سه تا ماشین یک طرفش پارک می‌شد و یک طرفش راحت می‌شد یک گل کوچک نقلی بازی کرد و توی باغچه یک درخت خرمای سه چهار متری و یک پرتقال هفت هشت ساله هم تماشاچی بازی ات باشند .

آن سال توی پاییز با سجاد تصمیم گرفتیم خانه را رنگ کنیم. از پاییز شروع کردیم . نیلوفرانه افتخاری تازه آمده بود. توی یک رادیو پخش یک کاسته سونی سفید رنگ کاست آلبوم را می‌گذاشتیم و همان‌طور «یارا یارا گاهی» خوان برس می‌کشیدیم به گرده دیوارها . رنگ کردیم تمام خانه را .اتاق دخترها یاسی و بقیه اتاق‌ها آبی آسمانی . زمستان پر زوری نداشتیم آفتاب بی رمق نبود و هنوز تا شب عید خیلی راه بود و فشار آب خوب. همین مادر را براق کرد فرش‌ها و پتوها را هم توی حیاط بشوریم. به یک خانه تکانی زودرس مبتلا شده بودیم. دخترهای خانه از مادر برای خانه‌تکانی قبراق تر بودند. طبق قانونی معهود و چند ساله من و سجاد برادرم می‌شدیم طبقه کارگر خانه تکانی با مواجبی به قاعده یک چایی و خرما و کلمپه نیم چاشت و دو وعده غذای گرم و بدون بیمه بدون عیدی بدون سنوات.خانه شده بود دسته گل. رنگ‌ها روی دیوارها دلبری می‌کردند و هرکس که می‌آمد خانه‌مان، مادرم بادی به غبغب می‌انداخت و پر طمطراق می‌گفت: زحمت پسرامه پسر نگو بگو دوتا نخل... از کت و کول افتادن تا تموم بشه... و جواب می‌شنید: ایشالا دومادشون کنی... چند وقتی نگذشته بود که خاکستر نشین شدیم . آن سال سه ماه به عید با زلزله خانه تکانی شدیم ... خانه‌ای که آنقدر تکانده شد که سقفش ریخت. بسیاری از لوازم خانه نابود شد و بلااستفاده و بسیاری‌اش را از زیر آوار درآوردیم ... لوازم که چه عرض کنم، همه خاطره‌هایمان را؛ یکی‌اش هم فرشی بود که جهاز مادرمان بود و غبار آوار، آهوها و اسب‌ها و سگ‌های مردان شکارچی را خاک آلود کرده بود. فرشی با طرح شکارگاه ... یک فرش بود با زمینه‌ای سرمه ای رنگ و طرحی از یک شکارگاه که احتمالا دیده اید . روی سرزمین سرمه‌ای چند مرد جوان با اسب‌های براق و گردن کشیده و نازک ساق با چند سگ دنبال کمان کشیده و کمند به دست به دنبال آهوها بودند و آهوها پریشیده و پراکنده در دشت سرمه ای ولو بودند. یک سالی چادرنشین بودیم . بعدش شد کانکس. توی این مدت وسایلمان را به امانت پیش عزیز همدلی در کرمان گذاشته بودیم .

> آن سال ۳ ماه به‌عید با زلزله خانه‌تکانی شدم... خانه‌ای که آن قدر تکانده شد که سقفش ریخت بسیاری از لوازم خانه نابود شد و بلااستفاده و بسیاری‌اش را از زیر آوار درآوردیم ...

زندگی در بم سخت بود. دخترها باید مدرسه می‌رفتند. خانه‌ای توی کرمان اجاره کردیم. خانه‌ای سن و سال دار بود با حیاطی که اندازه یک ماشین جا داشت و سیمان‌های دیوارش طبله کرده بود . دو خواب داشت . طبیعتا برای ما حکم قفس. من حس می‌کنم آن سال پدرم خیلی اذیت شد هم به خاطر داغ‌هایی که در زلزله دید و هم به خاطر اوضاع مالی و اقتصادی زندگی‌مان همان‌جا اولین موهای صورت پدرم سفید شد .بگذریم ... وسایلمان را از خانه دوستمان آوردیم . خانه کوچک بود و همان شکارگاه مدتی لوله شده بود و غمگین مثل زیگوراتی باشکوه مدفون در انباری بود... من و برادرم اما باستان شناسانی سمج و دیوانه کشیدیمش بیرون و آب بستیم به شکارگاه ... پای سروها و کهورها... پودر ریختیم زیاد هم ریختیم ...پودر رختشویی که ریختیم یک هو هوا بد شد...زمستان شد.. برف شد. برف سرمه ای شکارگاه را پوشاند ... زمان ایستاد ما هم ایستادیم برف باید ذوب می‌شد و می‌نشست به جان خاک سرمه‌ای شکارگاه... شکارگاه باید برف را به خود می‌مکید.زمستان طول کشید به قاعده یک چای نوشیدن که مادرریز بود. یک چای پلاس خرما و کلمپه چای نوشیدیم و جانمان بنشیند من پشت سطل آبی رنگی که روی فرش آب می‌گرفتیم ضرب گرفتم: هر قدر ناز کنی ناز کنی باز خریدار توام ... سجاد دنده داد. دوتا آهان آهان گفت و روی برف‌ها رقصید، رقصی مردانه و زمخت و بی‌هارمونی که بیشتر به مسخره بازی حرکتی شبیه بود تا یک رقص. صدای ضرب و آواز من و آهان آهان گفتن سجاد. دخترها را از داخل خانه بیرون کشید توی حیاط . مادر را هم. حیاط کوچک‌مان پر شد از صدای خنده دخترها ... از شرمی گل بهی از دست زدن از: «چشمم روشن پسر رقاص و قرتی بزرگ کردم» گفتن مادر ... برف‌ها پا می‌خوردند. دشت غبارگرفته و چرک داشت پاکوب رقص دو بیابانمرد می‌شد. حالا برف سفید نبودند در پاکوبی من و سجاد چرک شدند. غبارو چرک نشسته به جان فرش وا داده بود. جشن کوچک ما با فصل‌الخطاب مادر که؛ بسه دیگه همسایه‌ها می‌گن هنوز نیومده صداشون به عرشه... زشته ... تمام شد. سطلی که همین دقایقی پیش مثل ضرب زورخانه زیر بغلم بود را پر آب کردم و با یک یاعلی پاشید مش توی شکارگاه ... چه لحظه‌ای بود... چشم آهوها براق تر شد و منحنی هوش‌ربای کفل اسب‌ها مخملی تر... زمستان رفته بود . یک بارندگی شدید را هم پشت سر گذاشته بود و حالا توی شکارگاه بهار آمده بود توی دل ما هم... خواهرم این لحظه را ثبت کرد و دو سه روز پیش فرستاد... کیفیت پایین عکس به این دلیل است که سجاد هم توی عکس بود و زنگ زدم که اجازه بگیرم عکسش را کار کنم و صفحه باید می‌رفت چاپخانه و در دسترس نبود . حمیده این عکس را فرستاد و من نمی‌دانم چرا با این که عکس شادی است بغض کردم. از آن عکس‌ها که یکهو توی تحریریه مانیتورت را خاموش می‌کنی و می‌روی توی تراس زل می‌زنی به رفتار ماشین‌ها و لحظه لحظه یک خاطره را می‌خارانی ... من پرت شدم به آن لحظه ... به لحظه ای که آن لباس استقلال تنم بود ... به وقتی که سلمانی تازه کاری حوالی خانه جدید، دم عید موهایم را بزچین کرده بود و از عصبانیت کله‌ام را با ماشین بیست و چهار زدم، به پاچه‌های ورمالیده شلوار خاکی خیس... به چشمم روشن، پسر رقاص بزرگ کردم گفتن مادر...به همان بوی فرش خیس. بوی پشم خیس و پودر و سیمان‌های آب خورده و پوک پشت سرم روی دیوار.



این عکس خانه‌مان است بعد از زلزله



این یک شماره عیدانه طور است . معمولا هم رسم است همه چیز به خوبی و خوشی برگزار شود و کنار هم حتی اگر خوب نیستیم . مثل جون دل‌ها ادای حال خوب‌ها را دربیاوریم . بین خودمان باشد . یک بیماری‌ای هست که اسم هم دارد ولی الان حال ندارم بروم سرچ کنم بهتان بگویم. این بیماری‌ام اینجوری است: من همیشه ترس از دست دادن دارم، همیشه توی اوج خوشی‌ها و خنده‌هایم بغض می‌کنم که نکند این لحظه همین‌جا متوقف شود. گذشته‌ام را که مرور می‌کنم می‌بینم ریشه‌هایش از قبل هم بوده ولی بعد از زلزله خیلی بیشتر مرا به خودش مبتلا کرده است ... سال جدیدتان را با یک پند مشفقانه و نصیحت برادرانه از من شروع کنید. از من گفتن توی همین لحظه‌ای که هستید فرقی ندارد غم یا شادی هرچه هست ذاتش را، حقیقتش را با تمام سلول‌هایتان لمس کنید . حس کنید و زیست داشته باشید. هر لحظه‌ای را که در آنید شیره‌اش را با تمام وجود بمکید و از طعم وانیلی اش لذت ببرید ... پارسال این روزها همه می‌گفتند هوا گرم بشود کرونا می‌رود . رفت؟ زندگی مان را روی اما و اگر نبندیم . از لحظه استفاده کنیم و دیر می‌شود. من الان حاضرم یک کلیه ام را اهدا کنم و برگردم درست به لحظه چکاندن این عکس . بشوم خداوندگار شکارگاه . زمستان بیاورم و تابستان و بهار . دوست دارم بی ماسک و ضدعفونی کننده و رها روی برف‌های شکارگاه روی برف‌ها ضرب بگیرم و باباکرم برقصم بی‌خیال دنیا قر بدهم ... ولی نمی‌شود .